

دنیاپی دیگر

آشنایی با مجاهدین

به دلیل محدودیتهای که در دوران کودکی، نوجوانی و جوانی داشتم مقارن دوران انقلاب با آن که ۲۰ ساله بودم از ترس این که مبادا در شهر گم شوم، از خانه مان زیاد فاصله نمی گرفتم. در روزهای قیام وقتی از خانه بیرون می رفتم، دلهره و نگرانی این بود که چطور باید برگردم؟ نکند راه را گم کنم. شرکت در حرکت های مردمی انقلاب ضد سلطنتی، برای من کشف دنیای جدیدی بود. دنیایی جالب، متنوع و تازه، با آدم هایی جدید و جالب و دوست داشتنی که از آنها چیزهای زیادی می آموختم و هر روز بیشتر مجذوب این دنیای جدید می شدم.

روزی در تظاهرات با دختر جوانی آشنا شدم که احساس می کردم موجود دیگری است و مثل هیچ یک از زنهایی که تا آن موقع می شناختم، نبود. جسور بود و مستقل و روی پای خود به نظر می رسید.

من که مجذوب شخصیت او شده بودم دنباله رو او شدم. به او می گفتم هر جا می روی مرا هم با خودت ببر! او که اسمش «طاهره» بود، اول تعجب

می کرد و می گفت خب همه دارند می روند تو هم برو! به او التماس کردم و گفتم نه! دلم می خواهد با تو بیایم، آخر من راهها را بلد نیستم. در چهره اش جسارت و جنگندگی با محبت و مهربانی توأم بود، چیزی که تا آن موقع جمع آنها را در یک نفر، آن هم در یک زن ندیده بودم. مرا به خاطر چیزهایی که نمی دانستم، تحقیر نمی کرد بلکه به من جرأت می داد چیزهایی را که با آنها آشنا نبودم یاد بگیرم و تجربه کنم. در کنار او بودن برایم غنیمت بود و با او احساس قدرت می کردم. من که او را تکیه گاه خوبی برای خود یافته بودم با سماعت همراهش می رفتم و همه تلاشم این بود که او را از دست ندهم. با اصرار به او گفتم: بالاخره نگفتی تو فردا کجا می روی؟ من هم می خواهم با تو بیایم. با لبخند به درخواست من پاسخ مثبت داد و به این ترتیب من فردا و فرداهای دیگر همه جا همراه او بودم.

پس از آشنایی با طاهره فصلی نو در زندگی من آغاز شد و به دنیایی به کلی متفاوت با زندگی قبلیم قدم گذاشتم. دنیای جدید، دنیای مجاهدین بود، زیرا طاهره از هواداران مجاهدین خلق بود.

روزهای آخر قیام وقتی از تظاهرات برمی گشتم یا برای انجام کاری در مدرسه می ماندم و دیرتر از معمول به خانه برمی گشتم، پدرم غرغر کنان به خواهر بزرگم می گفت این دختر برای چه تا این وقت شب در کوچه می ماند؟ و به جای مادرم که دیگر نبود، با او دعوا می کرد. آن روزها من با خواهر بزرگم در یک جا زندگی می کردیم. مخالفت های پدرم با من بر سر کار کردن در بیرون خانه، بر سر مبارزه و بر سر این بود که می خواستم راه زندگیم را خودم انتخاب کنم. در آن روزها اما، من خود به دلیل شرکت در مبارزه آشنایی با طاهره و چیزهایی که در عمل از او آموخته بودم دیگر آن اعظم قبلی نبودم. دیگر جرأت یافته بودم و تصمیم گرفته بودم برای آزادی خودم با پدرم، با برادرم و با معتقدات کهنه و پوسیده آنها بجنگم.



مجاهد شهید طاهره محررخوانساری، متولد اصفهان بود. فعالیتهای سیاسی را در سالهای اول دهه ۵۰ با ورود به دانشگاه تهران آغاز کرد. در سال ۵۵ با اعضای سازمان مجاهدین در ارتباط قرار گرفت.

طاهره در خانواده‌ای مرفه به دنیا آمده بود و به رغم موانع متعددی که بر سر راه مبارزه اش وجود داشت با استقامت و سخت کوشی انقلابی بر آنها غلبه کرد و تمام توش و توانش را در راه انقلاب و رهایی مردمش به کار گرفت.

پس از پیروزی انقلاب ضدسلطنتی در بخشهای مختلف سازمان از جمله بخشهای اجتماعی و حفاظت مسئولیتهايش را با شایستگی پیش برد.

روز ۱۳ اسفند سال ۶۰ در جریان یورش سنگین پاسداران به یکی از پایگاههای مجاهدین در تهران، طاهره با واکنش سریع و به موقع، مانع ورود پاسداران به پایگاه شد و زمینه نجات ۳ تن از همزمان مجاهدش را فراهم کرد تا به کمک مردم حلقه محاصره دژخیمان را شکستند و به یک پایگاه دیگر منتقل شدند. در پایان این درگیری که به شهادت دو مجاهد دیگر به نامهای عباس عطاپور و خدیجه مسیح انجامید، طاهره در حالی که به خاطر استفاده از قرص سیانور در آستانه شهادت قرار گرفته بود به بیمارستان منتقل شد و از مرگ نجات یافت. او را بلافاصله به اوین بردند و ساعتها در زیر بی رحمانه ترین شکنجه ها مقاومت کرد تا به شهادت رسید. قهرمان شهید طاهره محررخوانساری در هنگام شهادت ۲۵ ساله بود.

اما این، البته هنوز یک جنگ تمام عیار نبود. هنوز از آنها و از سنتهای کهنی که می خواستم علیه آنها شورش کنم، می ترسیدم. روبه‌رو شدن با سربازان مسلح شاه در خیابانها که گاهی هم روی جمعیت آتش باز می کردند و مردم را می کشتند، به جرأت و جسارت بسا کمتری نیاز داشت، تا درافتادن با پدرم و سنتهای جاافتاده خانوادگی و محیطی که در آن زندگی می کردم. شاید علت این بود که در خیابان من تنها نبودم و هزاران نفر از مردم در اطرافم بودند و در صورت لزوم کمک و حمایت می کردند، اما در خانه، من و خواهرم در برابر نیروی مهیب سنتهایی که در وجود و رفتار و مناسبات پدر و برادرم بارز می شدند، تنها و بی دفاع بودیم.

در روزهای آخر قیام با چادر مشکی بیرون می رفتم، اما وقتی از خانه و خیابانمان دور می شدم، برای این که بتوانم راحتتر تحرک داشته باشم و بدوم، چادرم را از سرم برمی داشتم و در کیفم می گذاشتم. از آن جا که می دانستم روسری از نظر پدر و برادرم حجاب محسوب نمی شود، مدام نگران بودم و به این فکر می کردم که اگر آنها مرا بدون چادر ببینند، چه اتفاقی خواهد افتاد. لحظاتی احساس می کردم اگر یک باره با آنها روبه‌رو شوم، از ترس زهره ترک خواهم شد. همیشه وقتی می خواستم به خانه برگردم، چند خیابان بالاتر از خانه مان، در گوشه‌یی چادرم را سرم می کردم و مواظب بودم که در این لحظه نه آنها و نه هیچ یک از دوستان و هم محله‌ییمان مرا نبینند و این گناه کبیره! را به آنها گزارش ندهند. این لحظه‌های ترس و دلهره البته با احساسی شیرین همراه بود. حس باز شدن راهی نو در زندگیم و مقابله با سدهایی که مانع حرکت من می شدند. حس زندگی.

اولین عصیان

یک روز با ... از دوستانم قرار گذاشتیم که همراه او و برادرش و به وسیله

خودرو آنها، همراه با مقدار زیادی تراکت و کتاب، برای برگزاری تظاهراتی بر سر مزار شهیدان انقلاب به بهشت زهرا برویم. با کلی قايم باشک بازی و به نحوی که پدرم متوجه خروج من از خانه نشود، بیرون آمدم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. وقتی از جلو کلانتری رد می شدیم، احساس می کردم گویی قله یی را فتح کرده ام که توانسته ام از خانه بیرون بزنم. با شور و حال به شعار دادن علیه شاه و رژیمش پرداختیم و با سرعت از مقابل کلانتری رد شدیم. اما هنوز چند متر بیشتر جلو نرفته بودیم که سرپیچ افراد مسلح پلیس راهمان را بستند و فرمان عقبگرد دادند و ما را به همان کلانتری بردند و مجبور کردند که از خودرو پیاده شویم و از همان جلو در، با قنداق سلاحهایی که در دست داشتند، شروع کردند به زدن ما. در آن لحظات احساس متناقضی داشتم. از یک طرف در برابر پلیسهایی که ما را می زدند، احساس شخصیت و قدرت می کردم چون فکر می کردم دارم می جنگم و من هم در قیام مردم سهیم هستم. اما دستها و پاهایم از ترس می لرزید. اما نه از پلیسها، بلکه از وحشت این که شب ما را نگهدارند و نگذارند به خانه برگردیم و این که چه جوابی باید به پدرم بدهم، تمرکز را از دست داده بودم؟ چون وقتی پدرم می گفت دختری که درس بخواند دیگر به درد نمی خورد؛ وضع دختری که دستگیر شود پیشاپیش روشن است. کشاکش و غوغای عجیبی در درونم احساس می کردم. به ... که در کنارم قرار داشت، گفتم، دارد شب می شود، اگر آزادمان نکنند چکار کنیم؟ گفت: نگران نباش یک طوری می شود دیگر! گفتم: آخر جواب پدرم را چه بدهم؟ گفت: الان اصلاً به آن فکر نکن! صبر کن ببینیم چه می شود! بعد آن را هم جواب می دهیم و دوباره تکرار کرد: اعظم به آن فکر نکن! باشد؟

صلابت و اطمینان دوستم، به من هم قوت قلب داد و خوشحال شدم که کسی را دارم که اگر مشکلی هم برایم پیش بیاید، می توانم به او پناه ببرم. او که این را احساس کرده بود، در حرفهایش به من جرأت می داد و می گفت

نترس، هیچ طوری نخواهد شد. جواب پدرت با من! آنها نه تنها آن شب ما را آزاد نکردند بلکه سه روز دیگر هم در آن جا در بازداشت ماندیم.

بعد از سه روز وقتی آزاد شدیم احساس می کردم مسأله بزرگی را حل کرده‌ام. این که جرأت کرده بودم شب بدون اجازه پدرم بیرون از خانه بمانم. با این همه وقتی آزاد شدیم گفتم: من خیلی می ترسم! چطور به خانه مان بروم؟ جواب پدر و برادرم را چه بدهم؟ دوستم گفت: بیا با هم برویم! رفتیم و در خانه را زدیم و با هم وارد شدیم. اما من به خودم نهیب زدم: چرا مثل بچه‌ها می خواهی به دیگری متکی باشی؟ جرأت داشته باش و خودت تنهایی برو و جواب پدر و برادرت را هم خودت بده! به او گفتم: من پشیمان شدم، تو برو، من خودم یک کاری می کنم. می خواهم خودم تنهایی با آنها مواجه بشوم. دوستم خیلی تلاش کرد مرا راضی کند و همراهم بیاید و پدرم را آرام کند، اما من تصمیم خودم را گرفته بودم و گفتم خودم باید از پس آن بربیایم! اما باز هم با دست و پای لرزان وارد خانه شدم و چهره عبوس و درهم پدرم و برادرم را دیدم که هر دو به سمت من خیز برداشتند که احتمالاً مرا زیر مشت و لگد بگیرند. سعی می کردم به خودم قوت قلب بدهم. مرتب زیر لب با خودم می گفتم تو می توانی جواب آنها را بدهی! نباید بترسی! مگر نگفتی که می خواهی با این چیزها بجنگی؟ خب حالا پیش آمده، نترس برو جلو! بگذار ببینند که تو دیگر آن اعظم قبلی نیستی! به قول معروف «مرگ یک بار، شیون هم یک بار!» و همین کار را کردم. درحالی که می ترسیدم، به روی خودم نیاوردم، جلو رفتم و سلام کردم! منتظر شدم بینم چه می گویند وقتی با فحش و ناسزای آنها روبه‌رو شدم و دیدم به سمت من می آیند که مرا به باد کتک بگیرند، خودم را آماده کردم که جواب بدهم! وقتی پرسیدند کجا بودی؟ جا زدم و گفتم خانه دوستم! پدرم با خشم فریاد زد: غلط کردی! دختر که شب از خانه بیرون

نمی ماند، چرا بدون اجازه رفتی؟! به خودم نهیب زدم که چرا گفתי خانه دوستم؟ چرا جا زدی؟! دل به دریا زدم و با صدای بلندی که برای خودم هم غریب بود، گفتم کلاتری بودم! بله، در کلاتری بازداشت بودم! مگر شما نمی گوید جنگ است! خب من هم از این مردمم و می خواهم بجنگم! پدرم که انتظار این جواب را از من نداشت، یکه خورد و برای یکی دو لحظه نمی دانست چه کار کند. در فاصله رد و بدل شدن این جملات آنها دیگر به من رسیده بودند و چند سیلی و مشت و لگد نثار من کردند. من که دیگر دل را به دریا زده بودم با صدای بلند و با اعتماد به نفس، فریاد می زدم چرا می زنید؟ من هم حق دارم! چطور شما راضی می شوید که مردم کشته شوند و شما بنشینید و نگاه کنید! نمی دانم چه چیزی در حرفهای من بود که آنها زودتر از آن چه فکر می کردم، کوتاه آمدند. پدرم غرغرکنان نشست و گفت اصلاً اشتباه از من بود که از روز اول گذاشتم شماها درس بخوانید و سر کار بروید. دختری که درس بخواند و از خانه بیرون برود، دیگر به درد نمی خورد.

آغاز جنگی طولانی

به این ترتیب من را هم با بیرون از خانه باز کردم و با طاهره و دوستان دیگری که در جریان تظاهرات پیدا کرده بودم، تقریباً در همه حرکت‌های مردمی شرکت می کردم. بعد از طاهره من به تدریج با عده بیشتری از دختران و زنان هوادار مجاهدین آشنا شدم و از جمع آنها خیلی چیزها یاد گرفتم. در این راه دیگر خود را تنها و بی کس نمی دیدم و احساس می کردم از یک پشتیبانی قوی برخوردارم. کسانی را دارم که حرفم را می فهمند و من می توانم از آنها کمک بگیرم، کسانی که مرا به خاطر زن بودنم تحقیر نمی کنند، برای من ارزش و حق انتخاب و چون و چرا قائلند.

دیگر از پدر و برادر نمی‌ترسیدم. بعدها در لحظات توان‌فرسایی که در جنگ رویاروی با آنها، به‌خصوص با آن نابردار دژخیم قرار می‌گرفتم، در دل به او می‌گفتم بینیم آخر چه کسی پیروز می‌شود؟ جواب برای خودم روشن بود و بدون کمترین تردید جواب می‌دادم: من پیروز می‌شوم! چون این زندگی را خودم انتخاب کرده‌ام. آخر من طعم تلخ و زهرآگین آن زندگی قبلی را طی ۲۰ سال از عمرم لحظه به لحظه چشیده بودم و می‌دانستم هرطور که بشود، دیگر هرگز به آن زندگی، زندگی در اسارت، زندگی در یک دنیای سیاه و بسته، با افق محدود، زندگی در تحقیر دائم و در یک کلام زندگی در قبر برنخواهم گشت!

در اولین نبرد، برای اعلام استقلالم در برابر پدر و برادرم پیروز شده بودم، اما این تازه شروع یک جنگ طولانی بود. چون تا قبل از پیروزی انقلاب، به‌رحال من و پدر و برادرم، در برخی زمینه‌ها با هم وحدت داشتیم. در ظاهر به‌نظر می‌رسید من هم با رفتن به تظاهرات، در راستای انقلابی که رهبری آن را خمینی به‌عهده داشت، گام می‌زنم. اما مراحل بعدی جنگ، که بسا سخت و خونین بود، در راه بود و آن هنگامی بود که راه و رسمی که من انتخاب کرده بودم، یعنی سازمان مجاهدین و آرمان مجاهدین، در تعارض با خمینی و ایدئولوژی او قرار داشت و از همان‌جا بود که من به‌خصوص با برادرم، در تضاد و خصومت کامل قرار گرفتم.

هرروز بیش از پیش به مجاهدین و آرمان مجاهدین جذب می‌شدم و درواقع به‌جز اوقاتی که برای تدریس به مدرسه‌یی در فاصله‌یی نه‌چندان دور از خانه‌مان می‌رفتم، بقیهٔ وقتم به فعالیت برای مجاهدین اختصاص داشت و در این زمینه شب و روز نمی‌شناختم. به‌همین جهت گاه شبها تا دیروقت بیرون بودم و بیشتر وقتم را در خیابانها به کار تبلیغی، فروش نشریه و کتاب یا شرکت در کلاسهای آموزشی می‌گذراندم که سازمان برای

هواداران‌ش در سطوح مختلف بر گزار می‌کرد. این زندگی کاملاً جدیدی بود که من لحظه‌لحظه آن را با ولع و اشتیاق می‌بلعیدم. مثل کسی بودم که در مرز خفگی ناگهان به هوای آزاد رسیده باشد. احساس می‌کردم هستم. وجودم مؤثر است و به‌همین دلیل احساس خوشبختی می‌کردم.

البته در خانه هر روز با پدر و برادرم جنگ و دعوا داشتم. آنها به بهانه این که دختر نباید از خانه بیرون بماند و در کوچه و خیابان با مردان غریبه حرف بزند... برایم خط و نشان می‌کشیدند که اگر تو را مثل سایر دخترهای «جنبشی»^(۱) در خیابان درحال فروش نشریه یا بحث و گفتگوی سیاسی ببینیم، دیگر حسابت روشن است. من در دلم به آنها می‌خندیدم که فکر می‌کنند با این تهدیدها می‌توانند مرا از زندگی و راهی که انتخاب کرده‌ام، باز بدارند؛ اما در عین حال هنوز می‌ترسیدم.

یک‌بار که برای فروش نشریه مجاهد رفته بودم در میدان خراسان که منطقه خانه مسکونی خودمان بود، دستگیر شدم. این منطقه یکی از سنتی‌ترین مناطق تهران است و فکر می‌کنم بیش از همه مناطق تهران در آن، کمیته‌چی و بسیجی و فالانترهای چماق‌دار حضور داشتند. آن‌روز تازه من و دو تن از دوستانم، کبری و زهرا ابراهیمیان کار فروش نشریه را شروع کرده بودیم و طبق معمول داشتیم تیر مطالب آن را با صدای بلند فریاد می‌زدیم که ناگهان خودمان را در محاصره ۲۰-۳۰ پاسدار و فالانتر هار خمینی دیدیم. آنها بر سر ما ریختند و وحشیانه ما را کتک زدند. همزمان تلاش می‌کردند نشریه‌هایی را که دستانم بود، بگیرند و پاره کنند. با آن که پاسدارها ما را تا توانستند زدند که لت و پارمان کنند، اما نتوانستند نشریه‌ها را از دست ما بگیرند و از بین ببرند، ما توانستیم با سپر قرار دادن بدن خودمان،

۱- «جنبش»، خلاصه عنوان «جنبش ملی مجاهدین» بود. نامی که سازمان مجاهدین پس از پیروزی انقلاب، فعالیت هواداران گسترده خود را در تشکیلاتی به‌همین نام سازمان داده بود. هواداران خمینی ابتدا هواداران مجاهدین را «جنبشی» می‌نامیدند.

نشریه‌ها را که گویی همه‌چیزمان بود، سالم از صحنه بیرون ببریم تا دست پاسداران به آنها نرسد. فقط چند عدد آن در دست من مانده بود که دستگیر شدم.

مرا به کمیتهٔ میدان خراسان بردند. به‌رغم آن که مبارزه را مصممانه انتخاب کرده بودم، اما هنوز در مواجهه با چنین رویدادی، یعنی دستگیری و انتقال به کمیتهٔ منطقه که از نظر پدر و برادرم لکه‌دار شدن حیثیت خانواده محسوب می‌شد، خیلی می‌ترسیدم. به‌هر حال وقتی مرا به داخل کمیته بردند، چماق‌دارها و حزب‌اللهیهای کمیته با حیرت مرا به یکدیگر نشان داده و می‌گفتند این دختر فلانی است، خواهر فلانی است! چون خانوادهٔ ما از ۲۰ سال پیش در آن منطقه زندگی می‌کرد، تقریباً همهٔ اهل محله ما را می‌شناختند. آنها هم با استفاده از همین قضیه شروع کردند به ترساندن من که الان به پدر و به برادرت خبر می‌دهیم.

ابتدا خیلی می‌ترسیدم. چون احساس می‌کردم که در خانه، آنها سه مرد هستند و من و خواهرانم سه زن. در مقابل آنها احساس ناتوانی می‌کردم و می‌ترسیدم. همهٔ تلاشم این بود که آنها از فعالیتهای من باخبر نشوند، اما من وارد جنگی شده بودم که خواهرناخواه و مدام مرا در مقابل آنها قرار می‌داد. درواقع این جنگی بود که در درون خود من هم جریان داشت. خمینی یا مجاهدین؟ انتخاب هر کدام از آنها به معنای انتخاب یک زندگی کاملاً متفاوت بود. اگر خمینی را انتخاب می‌کردم، اگرچه زندگی بی‌رنگی را برمی‌گزیدم که در چهاردیواری خانه خلاصه می‌شد و برای من که معلم بودم، با سسی از مدرسه و تدریس نیز همراه بود، اما در مجموع در مسیر زندگی بی‌دردسری پا می‌گذاشتم. دیگر از آن همه دلهره و جنگ مستمر در خانه و جنگ در بیرون خانه با پاسداران و طرفداران خمینی که از همان جنس پدر و برادرم بودند، خلاص می‌شدم. اما اگر مجاهدین را انتخاب

می کردم، یک زندگی سخت و پرخطر و درواقع جنگ را انتخاب کرده بودم، جنگی که مشخص بود پیوسته و روزبه‌روز سخت‌تر و خونین‌تر می‌شود. جنگی که البته شیرینی خودش را هم داشت، خیلی طاقت‌فرسا و دشوار بود و ادامه آن عزم و اراده‌ی پولادین می‌خواست. آن روزها، تصور آن‌چه را که بعدها درگیر آن شدم، نداشتم و نمی‌توانستم داشته باشم، ولی کم‌وبیش این را می‌فهمیدم که راه سخت و پرخطری درپیش دارم و بارها با بیم و امید از خود می‌پرسیدم آیا می‌توانم این راه را تا آخر بروم؟ اما همیشه ته دلم خیلی شاد و سرحال بودم. در حوادث مختلفی که پیش می‌آمد، توأم با دلهره و رنج بود، اما هر بار احساس می‌کردم چیزی در درونم حل شده و انگار قد کشیده‌ام.

یک‌بار تیم ما در خیابان آب‌منگل تهران که از مراکز ثقل پاسداران و کمیته‌چیه‌ای وحشی بود، در حال فروش و تبلیغ نشریه مجاهد مورد هجوم دارودسته حزب‌اللهیها و پاسداران قرار گرفت. در میان آنها من چشمم به عسکراولادی^(۲) افتاد که با نگاههای غضب‌آلودش ما را می‌پایید و فکر می‌کنم مرا شناخته بود. یک لحظه ترسیدم. این درواقع ترس از پدر و برادر و فامیل بود. اما در همان حال چشمم به «آذر»، یکی از افراد تیم‌مان افتاد که مثل شیر می‌گریه و علیه پاسداران و عوامل رژیم افشاگری می‌نمود و خودش را سپر بلای ما کرده بود. شجاعت و قاطعیت او به من جرأت و جسارت بخشید و من هم تصمیم گرفتم مثل او باشم و از آن لحظه به بعد احساس کردم توان پیدا کرده‌ام و دیگر از آن شغالها نمی‌ترسم.

آنها ما را به کمیته معروف آب‌منگل بردند و تا عصر آن‌قدر کتک‌مان زدند که آذر تمام صورت و بدنش کبود شده بود و من و دو تا بچه‌های

۲- حبیب‌الله عسکراولادی از سردمداران رژیم و عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام آخوندی هم هست و مدتها وزیر بوده، با من یک نسبت دور فامیلی هم داشت.

دیگر هم حال و روزی بهتر از او نداشتیم. آن‌جا من برای اولین بار شدت شقاوت و کینه حیوانی پاسداران و چماقداران خمینی نسبت به مجاهدین را دریافتم و فهمیدم اینها آماده انجام هر جنایتی علیه ما هستند و وقتی موقعش برسد، هیچ ابایی از کشتن ما ندارند. این تازه در شرایطی بود که فعالیت مجاهدین به‌طور رسمی غیرقانونی اعلام نشده بود و نشریه مجاهد هم در کادر قوانین خودشان جواز انتشار داشت. ما هم روی همینها افشاگری می‌کردیم و می‌گفتیم ما کار غیرقانونی نکرده‌ایم و بایستی آزاد شویم که سرانجام نزدیک غروب ما را آزاد کردند.

وقتی آزاد شدیم، اول خیلی می‌ترسیدم که با این وضع و با این سروصورت مجروح و کبود چطور به خانه بروم و جواب پدر و برادرهایم را چه بدهم؟ اما با آن‌چه از آذر آموخته بودم، به‌خودم نهیب زدم که چرا من باید ترسان و سرافکنده باشم؟ این آنها هستند که باید جواب بدهند که آیا اسلامی که از آن دم می‌زنند، همین است؟ آیا این است غیرت اسلامی‌شان که چند دختر جوان و بی‌دفاع و بی‌گناه را بگیرند و ببرند کمیته و چند نره‌غول بر سر آنها بریزند و آنها را ساعتها بی‌رحمانه کتک بزنند؟ آخر جرم ما چه بود؟!

یک‌بار دیگر در خیابان طالقانی و در میان خودروهایی که پشت چراغ قرمز توقف کرده بودند، من با زهره تبریزی - از شهیدان سال ۶۰ - که هم تیمم بود، حرکت می‌کردیم و تیرهای نشریه مجاهد را با فریاد به اطلاع مردم می‌رساندیم. ناگهان در داخل یکی از خودروها با برادر بزرگم چشم‌در‌چشم شدم که غضبناک داشت مرا نگاه می‌کرد. قبل از آن بارها به این لحظه فکر کرده بودم که اگر ناگهان برادرم مرا در حال تبلیغ برای مجاهدین ببیند، چه خواهد شد؟ او چه خواهد کرد و من چه باید بکنم؟ و حالا همان لحظه در شرایطی که هیچ انتظارش را نداشتم، فرارسیده بود.

دست و پایم را گم کردم و متوقف شدم. زهره که چند قدم جلوتر بود، وقتی دید من ساکت شده‌ام. پرسید چه شده؟ من به خودرو اشاره کردم و گفتم برادرم است! زهره که ماجرای من با برادر و خانواده‌ام را می‌دانست، گفت: بیا!... محلش نگذار! اگر جرأت دارد از خودرو پیاده شود. ما مردم را داریم! از حرفهای زهره، دلم محکم شد. با خود تکرار کردم: راست می‌گویند ما مردم را داریم! این جا که دیگر من تنها نیستم. گویا برادرم هم همین واقعیت را تشخیص داده بود که ترجیح داد به‌روی خود نیارود و من بی‌اعتنا به او بلندتر از پیش فریاد زدم: «مجاهد، ارگان سازمان مجاهدین خلق ایران» و در میان خودروها به کارم ادامه دادم.

آن شب در مسیر بازگشت به خانه، خودم را برای یک جنگ خونین آماده می‌کردم. وقتی به خانه رسیدم چند نشریه‌یی را که باقی مانده بود، از روی عمد بالای تلویزیون اتاق نشیمن گذاشتم.

برادرم گفت دختر اگر تو را یک‌بار دیگر در خیابان با این نشریه‌ها بینم، کارت تمام است. هر کاری می‌کنی بکن، اما در خیابان این کارها را نکن!

در دلم پیروزمندانه خندیدم و با خودم گفتم اگر می‌خواستی کاری بکنی و جرأتش را داشتی، چرا امروز نکردی؟

احساس قدرت می‌کردم، چون تهدیدهایش دیگر مرا نمی‌ترساند. هیبتش در ذهنم درهم شکسته و فرو ریخته بود.

این چنین بود که در این جنگ دامنه‌دار، احساس می‌کردم هر روز بند و زنجیری از دست و پا و ذهن من باز می‌شود و دارم قد راست می‌کنم و روی پای خود می‌ایستم. این احساسی بسیار دلپذیر و شیرین بود که از یک طرف سختیها و خطرات راه را برایم آسان می‌کرد و از طرف دیگر مرا سراپا شور و عصبان، علیه آن دنیای کهنه و مناسبات ظالمانهٔ مردسالارانه برمی‌انگیخت

و من آماده بودم که هر چیزی را وسیله و ابزار جنگ با آن دنیا بکنم. مثلاً دیر به خانه رفتن برای من تبدیل به یک مبارزه شده بود. هر روز بر سر آن در خانه ما یک جنگ و دعوا برپا بود، اما من حاضر نبودم از آن، که حق خودم می‌دانستم، کوتاه بیايم.

خانه ما چنان که گفتم در یکی از جنوبی‌ترین نقاط تهران بود. من شبها تا دیروقت در منطقه شرق تهران کار می‌کردم و حوالی نیمه‌شب به خانه می‌رسیدم. در محله ما بیرون بودن یک دختر تا این وقت شب، گناه بزرگی بود و پدر و برادرهایم هم روی آن خیلی حساس بودند. اوایل وقتی به خانه می‌آمدم، با کلیدی که داشتم، بی سروصدا در را باز می‌کردم و مشغول کارهای خانه می‌شدم، یا شام می‌خوردم و این‌طور وانمود می‌کردم که ساعتهاست در خانه هستم. اما پس از حدود یک‌سال با خود گفتم چرا قایم‌باشک‌بازی می‌کنم؟ این حق من است، چرا برای آن نمی‌جنگم؟ از آن به بعد وقتی وارد خانه می‌شدم، در را به‌طور عادی باز می‌کردم و به‌هم می‌زدم و چون خانه ما کوچک بود، همه می‌فهمیدند که من وارد خانه شده‌ام. چنین بود که سرانجام این طلسم شکست و آنها را وادار کردم که حق مرا به رسمیت بشناسند.

روزهای خوش جنگ

در این کشمکشهای مداوم، روزهای شیرین هم کم نبود. یکی از آنها، روزی بود که پدرم را با مجاهدین و با اسلام مجاهدین آشنا کردم. پدرم آدم زحمتکشی بود و بی‌رحم و سیاه‌دل نبود. مشکل او ناآگاهی‌اش بود. فکر می‌کرد اسلام یعنی همین خمینی و آخوندهای دوروبرش. جاهایی هم که به من سخت می‌گرفت خیال می‌کرد به وظیفه شرعی‌اش عمل می‌کند. یک‌بار، یک نوار از کلاس فلسفه شعائر را که یکی از مسئولان سازمان

برایمان گذاشته بود، به خانه بردم و برایش پخش کردم، ابتدا تمایلی به گوش کردن آن نداشت، ولی وقتی کمی گوش کرد، جذب شد. او را زیر نظر داشتم و می‌دیدم که اول چطور توجهش را جلب کرد و به تدریج به آن علاقمند شد و آخر سر مجذوب و شیفته آن شده بود. وقتی نوار تمام شد با شگفتی و تحسین گفت: «نمی‌دانم اگر اینها مسلمان هستند من چه می‌گویم و اگر من مسلمان هستم اینها چه می‌گویند؟» چندبار نوار را گوش کرد و می‌گفت تازه معنی نماز را فهمیدم. از آن به بعد دیدگاهش نسبت به مجاهدین عوض شد و آنها را دوست داشت و وقتی دوستانم به خانه ما می‌آمدند به آنها محبت می‌کرد و دیگر به من هم درمورد فعالیتها و دیرآمدنهایم سخت نمی‌گرفت، حداقل گویا خیالش راحت شده بود که در کار و فعالیت با مجاهدین، جایی برای نگرانیهای او، که به‌طور عمده حول مسایل اخلاقی بود، وجود ندارد.

یک خوشی و شادی بزرگ دیگر من در آن ایام، که به‌عنوان یک هوادار فعال مجاهدین، فعالیت شبانه‌روزی داشتم موقعی بود که آخر شب و بعد از یک‌روز دوندگی و فعالیت شدید به خانه برمی‌گشتم. خواهرم «نجمه» و همسرش «فرهاد» (که به تازگی با هم ازدواج کرده بودند) هم بودند. «مehین» خواهر بزرگترم هم به ما می‌پیوست. همه در یک اتاق جمع می‌شدیم و از کارها و فعالیتها و تجربه‌ها و چیزهای جالبی که دیده و شنیده بودیم، از حمله و هجوم چماقدارها، حمایت مردم و غیره... تعریف می‌کردیم. به‌خصوص که حوزه فعالیتیمان متفاوت بود، من در شرق تهران، «نجمه» در جنوب و «فرهاد» در شمال تهران کار می‌کردیم و با قشرهای مختلف مردم سروکار داشتیم. ما ساعتها با شور و حرارت برای هم تعریف می‌کردیم، از تجربه‌های هم می‌آموختیم و از تهدل شاد بودیم و خواهرم «مehین» هم با شوق و علاقه تمام آنها را گوش می‌کرد و در شادی ما سهیم

می‌شد. به قول خودش آن روزها خوشترین روزهای تمام زندگیش بود. به‌خصوص که برادرها هم آن‌موقع هرکدام خانه و زندگی مستقلی پیدا کرده و از آن خانه رفته بودند و پدرم تنها بود. پدرم در اتاق دیگری استراحت می‌کرد و از این که سردر نمی‌آورد که ما هر شب تا نزدیک سحر دربارهٔ چه چیزهایی این قدر صحبت می‌کنیم و می‌خندیم، کلافه بود؛ اما جز غرزدن کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

آن روزها من به‌راستی احساس خوشبختی می‌کردم. اما از آن جا که خمینی به‌عنوان مرجع دینی سالها در عمق باور پدر من و امثال او ریشه دوانده بود، وقتی که در سال ۵۹ به تلویزیون آمد و به‌صراحت علیه مجاهدین موضعگیری کرد و برچسب «منافق» به ما زد، درواقع با این دجالگری توانست روی نیروهای مذهبی عقب‌ماندهٔ جامعه که پدر من هم یکی از آنها بود، تأثیر بگذارد و او را به ضدیت با مجاهدین بکشانند و تمام عواطف پدری و انسانی را در او بخشکانند. تا آن جا که پدرم به من می‌گفت بر تو حرام است اگر از نان و غذایی که من می‌آورم بخوری! خمینی دریافته بود که اگر بیشتر به مجاهدین مهلت بدهد، آنها به سرعت پایگاه اجتماعی او را که محصول ناآگاهی مردم بود، ذوب خواهند کرد. خمینی برای کنار زدن مجاهدین از صحنهٔ سیاسی و اجتماعی ایران از هیچ جنایتی ابا نکرد. اما درنهایت به‌خاطر همین جنایتهای غیرقابل تصور در حق مجاهدین و مردم ایران بود که به‌سرعت پایگاه اجتماعی خود را از دست داد. دجالی که توده‌های محروم و ستمدیده روزی تصویرش را در ماه می دیدند به چاه انزجار عمیق مردم سقوط کرد و در پهنهٔ بین‌المللی هم مدال «منفورترین دیکتاتور قرن» را از آن خود ساخت.

خمینی از ماه به چاه افتاد اما این به بهای بسیار سنگینی تمام شد. بهایی که مجاهدین و مردم ایران با گوشت و پوست و خون بهترینهایشان پرداختند.

کشاکش دو نیرو

اواخر سال ۵۹ و اوایل سال ۶۰، حمله و هجوم پاسداران و اوباش خمینی به مجاهدین و هوادارانشان، دیگر به شکل کاملاً وحشیانه و مرگباری درآمده بود. روزی نبود که به خیابان بیایم و مورد حمله و هجوم سبعانه آنها قرار نگیریم. و روزی نبود که یک یا چند نفر از طرفداران مجاهدین به وسیله چماقداران کشته و زخمی یا دستگیر نشوند و به زیر شکنجه نروند. آنها ما را با مشت و لگد و انواع سلاحهای سرد به قصد کشت می زدند.

یک روز من و دوستم سر چهارراه جمهوری مشغول فروش نشریه مجاهد بودیم. آن روز دوستم نشریه را در دست داشت و طبق روال معمول تیرهای مجاهد را با صدای بلند می خواند. من که مراقبت از او را به عهده داشتم، ناگهان دیدم که سه مرد غولتشن پر ریش و پشم که شاید قدشان ۷۰ سانتیمتر از من بلندتر بود به سمت ما می آیند و دست یکی از آنها نیز داخل پیراهنش بود. فهمیدم که قصد شومی دارد و می خواهد وسیله‌ی در بیاورد و با آن دوستم را بزند. چشم از آنها بر نمی داشتم و تمام حواسم متوجه این بود که چکار باید بکنم. رفتم پشت سر آنها قرار گرفتم. یک گام مانده بود که آنها به دوستم برسند که دیدم همان غولتشن، یک نانچیکو از داخل پیراهنش درآورد و دستش را بالا آورد که با تمام قوا بر سر دوستم بزند. نمی دانم آن موقع این توان را از کجا آوردم که پریدم بالا و نانچیکو را از پشت سرش قاپیدم و پا به فرار گذاشتم. خیابان جمهوری خیلی شلوغ بود. من با تمام قوا می دویدم و آن دو غولتشن هم به دنبالم می دویدند. از خستگی و ترس، نفسم داشت بند می آمد. چون هنوز عوارض «ضعیفه» دیدن خودم، در من ریشه داشت، در آن لحظات آرزو می کردم مردی که زورش به آن غولتشنها برسد، به کمکم بیاید و مرا از دست آنها نجات دهد. حین دویدن فکر می کردم چه باید بکنم؟ بر سر راهم پل و گذر کوچکی

را روی جوی آبی دیدم، امکان خوبی بود. نانچیکو را زیر آن انداختم و به دویدن ادامه دادم. چند لحظه بعد، آن غولشنها به من رسیدند و مرا زیر مشت و لگد و کتک خود گرفتند. بدنم خردوخمیر شده بود اما در دل احساس پیروزی می کردم، چون هم دوستم را نجات داده بودم، هم موفق شده بودم سلاح آنها را از دستشان بگیرم و آنها از این خیلی می سوختند. به خصوص سرشکسته بودند که از یک دختر نحیف شکست خورده بودند. کم کم مردم هم دور ما جمع شدند و اعتراض می کردند که چرا بر سر یک دختر ضعیف و بی دفاع ریخته اند و دارند او را می زنند.

هر کدام از این حوادث که بارها در جریان فعالیت های تبلیغی و افشاگرانه برایم پیش آمد، عاملی بود که مرا یک گام از ضعیفگی دور می کرد و اعتماد به نفس در من می دمید. فکر می کنم به موازات همین، دید مردم و جامعه نیز نسبت به رژیم و نسبت به ما تغییر می کرد. مردم عملکردهای چماقداران رژیم را علیه ما می دیدند و از آنها متنفر می شدند. از طرف دیگر مقاومت ما را می دیدند و احترام و علاقه شان به ما، به خصوص دختران و زنان هوادار مجاهدین بیشتر می شد و خودشان هم جرأت و غیرت بیشتری برای رویارویی و مقابله با عوامل سرکوبگر رژیم پیدا می کردند. یعنی در آن کارزار عظیم و گسترده یی که در تمام جامعه و همه شهرها جریان داشت، ما به چشم خودمان می دیدیم که چطور خمینی از آن موقعیتی که داشت، روزبه روز پایین می آید و مردمی که اوایل نسبت به او توهم داشتند، از گرد او پراکنده می شوند و در نقطه مقابل او به سوی مجاهدین و نیروهای مترقی روی می آورند.

به موازات این جریان، روزبه روز وحشیگری و خشونت پاسداران و چماقداران رژیم علیه ما شدیدتر می شد. هر روز که برای فروش نشریه یا فعالیت های تبلیغی بیرون می رفتیم، امید نداشتیم که شب به خانه برگردیم.

وقتی هم که برمی گشتیم، سرودست شکسته و مجروح و با تن و بدنی کبود و خونین بودیم. اما به علت همان جریان متحول اجتماعی که گفتم روحیه‌ها در اوج بود. زیرا تحلیل رفتن و نزول رژیم در سطح اجتماعی و پیشرفت خودمان را به چشم می دیدیم.

دستگیرهای گسترده

روز ۱۰ خرداد سال ۶۰ پاسداران رژیم برای دستگیری من به مدرسه‌یی که در آن تدریس می کردم، آمدند. یکی از معلمان که دوست من بود و پنجره کلاسش روبه خیابان بود به من اطلاع داد که عده‌یی دوروبر مدرسه هستند که به نظر مشکوک می آیند. من از پنجره نگاه کردم و حدس زدم که برای دستگیری من آمده‌اند. از پنجره کلاس بیرون رفتم و به سرعت از مدرسه خارج شدم و به این ترتیب از چنگ پاسداران گریختم. از آن روز من فراری و تحت تعقیب پاسداران بودم. اما از آن جا که امتحان آخر سال را از بچه‌های کلاس نگرفته بودم و نگران وضعیت درسی آنها بودم، از طریق دوستان همکارم قرار امتحان را گذاشتم و با این که این کار ریسک زیادی دربرداشت و دوستانم مرا از این کار برحذر می داشتند، دل به دریا زدم و چون دلم نمی آمد بچه‌های کلاسم را بلا تکلیف رها کنم به مدرسه رفتم و از آنها امتحان گرفتم. بچه‌ها تا مرا دیدند، ذوق کنان دورم جمع شدند و از این که دوباره مرا می دیدند، خوشحالی می کردند. بعد از گرفتن امتحان، به بچه‌ها گفتم شاید دیگر معلم آنها نباشم و شاید هم به این زودیها نتوانیم هم را ببینیم. بچه‌ها که آشکارا ناراحت شده بودند، با نگاه‌هایشان که بعضاً اشک آلود بود و با بیان این که دلشان می خواهد در سال بعد هم من معلمشان باشم، قدرشناسی می کردند. دل کندن از این کوچولوهای مهربان و محروم برایم سخت بود، اما از آنها خدا حافظی کردم و به سرعت

بیرون زد و یک بار دیگر از دست پاسداران خمینی سالم جستم. قبل از آن هم چندبار در اردیبهشت و خرداد سال ۶۰ در جریان فعالیتهای تبلیغاتی در معرض دستگیری از طرف کمیته‌های مختلف قرار گرفته بودم اما هر بار پس از تحمل اهانت و ضرب و شتم پاسداران، آزاد شده بودم. از جمله روز ۱۸ خرداد در تظاهرات مسالمت‌آمیزی که در تهران برگزار شد، مورد هجوم پاسدارانی که اغلب وابسته به کمیته محل خودمان بودند و مرا می‌شناختند، قرار گرفتم و مجروح شدم. آنها با چماق و کارد و قمه و نانچیکو به جان تظاهرکننده‌ها افتاده بودند و در حلقه محاصره‌یی که ایجاد کرده بودند به نحوی بسیار بی‌رحمانه و وحشیانه تظاهرکنندگان را که بیشترشان از دختران و زنان جوان هوادار مجاهدین بودند، مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. در این هجوم یکی از دوستانم به نام طاهره نقدی (۳) که بعداً به دست دژخیمان خمینی در زندان اوین شهید شد، به سختی مجروح گردید. اما در نهایت با کمک مردم توانستیم حلقه محاصره را بشکنیم و طاهره و بقیه را از دست چماقداران نجات دهیم.

یک بار دیگر، روز ۲۴ خرداد به خاطر برپا کردن دکه‌های کتاب در خیابان، همراه با یکی از هم‌تیمهایم به نام صدیقه بعد از ضرب و شتم بسیار توسط پاسداران دستگیر شدم. آنها به مدت سه روز من و صدیقه را به هیچ بازداشتگاهی نبردند بلکه تمام مدت در خودروهای گشتی متعلق به سپاه خیابانها می‌گرداندند. من و صدیقه را، که حامله نیز بود، بین چند مرد انداخته بودند و در تمام این سه روز یکسره با باتون و مشت و لگد به سرور ویمان می‌زدند و در شهر می‌چرخاندند. صدیقه در اثر این ضربات بیهوش شد. من که به خاطر باردار بودن او تلاش می‌کردم محافظتش کنم، خودم را سپر او

۳- یکی از نزدیکان طاهره به نام محمدحسین نقدی، نماینده شورای ملی مقاومت ایران در ایتالیا بود که در سال ۱۳۷۲ به دست تروریستهای رژیم خمینی در مرکز شهر رم به شهادت رسید.

کرده بودم تا بتوانم کمی از شدت ضربات روی او کم کنم. سروصورت‌م تماماً سیاه و کبود شده بود و آخرسر دیگر توان حرکت نداشتم. از ساعت ۱۱ شب به بعد ما را به یکی از کمیته‌های واقع در شمال شهر به نام کمیتهٔ وزرا می‌بردند و تا صبح در یک سلول می‌انداختند. در قسمتی از این کمیته چند سلول جدید ساخته بودند. سلولی که آنها ما را شبها در آن می‌انداختند، به کلی خالی و فاقد هر وسیله‌ی، حتی یک زیرانداز بود. ما تا صبح روی کف سیمانی آن دراز می‌کشیدیم و وقتی صبح می‌شد، آنها دوباره به‌زور ما را روی زمین می‌کشانند و در داخل خودرو، زیر پایشان می‌انداختند و باز در حین حرکت فحاشی و کتک زدن ادامه پیدا می‌کرد. آن‌چنان که ما قدرت هیچ‌گونه تحرکی نداشتیم. تا این که سرانجام در روز سوم ساعت ۱۰ صبح من و صدیقه را بدون کفش با پای برهنه و با صورتهای زخمی و کبود در یکی از کوچه‌های شمال خیابان مصدق از خودرو بیرون انداختند و رفتند. درحالی که پولها و کیفهای دستی ما را هم گرفته بودند. ناگزیر با پای برهنه در خیابان شروع به حرکت کردیم. دستفروشهای کنار خیابان وقتی ما را به آن‌حال دیدند، از روی دلسوزی به هر یک از ما، یک جفت دمپایی دادند که پوشیدیم و به راه افتادیم. به خانهٔ یکی از دوستانم که پنج-شش ایستگاه تا آن‌جا فاصله داشت، رفتیم. او به گرمی از ما استقبال کرد و وقتی داستانمان را شنید، برایمان غذا آورد. ما که سه روز بود، هیچ چیز نخورده بودیم، غذا را به سرعت بلعیدیم. او سپس ما را نزد پزشکی برد که از دوستان خانوادگیش بود. او زخمهایمان را پانسمان کرد. اما از آن‌جا که سر و صورتمان زخمی و باندپیچی شده بود، از آن به‌بعد تا چند روز هر وقت در خیابان حرکت می‌کردیم، پاسداران جلویمان را می‌گرفتند و ما را سین-جیم می‌کردند.

روز ۲۸ خرداد، هنگام عبور از خیابان، مورد شک مزدوران خمینی واقع

شدم و یک بار دیگر دستگیر شدم و به مدت دو روز در یکی از کمیته‌های تهران در زیر پل سیدخندان، بازداشت بودم. آن جا مرا در یک اتاق خیلی کوچک انداختند و شروع به کتک زدن با قنداق تفنگ و باتون کردند. کاتری را که در کیف من بود، بهانه قرار داده و می گفتند این کاتر را در کیف گذاشته‌ای که با آن پاسدار بکشی. آنها طی دو ساعت، یک پرونده برایم درست کردند که مجموعه‌یی بود از چند نسخه نشریه «مجاهد»، چند جلد از کتابها و نشریات مجاهدین، به علاوه یک کارد بزرگ و خونی آشپزخانه که همه را به اصطلاح ضمیمه پرونده کردند و بر اساس آن بازجویی می کردند و می گفتند بگو با این چاقو چند پاسدار اسلام را کشته‌ای؟ طی این دو روز که چشم‌هایم به طور مستمر بسته بود، چندبار شبانه مرا به زندان اوین بردند و می گفتند الان به درک واصلت می کنیم. کار ما منافق کشی است و تو با این پرونده، یک منافق درست و حسابی هستی. مرا با چشم بسته به مکانهای مختلف مثل زیرزمین می بردند، از بلندی آویزان می کردند و... در همان حال با پخش صداهای وحشتناک، جیغ و فریاد و ناله شکنجه‌شدگان، اعصابم را متشنج می کردند، تا وادارم کنند آن پرونده ساختگی را بپذیرم.

اولین بار بود که با چنین صحنه‌هایی مواجه می شدم. قبل از آن فقط در زندگینامه‌های شهیدان قهرمان مطالبی مشابه آن چه اکنون بر سرم می آمد خوانده بودم. یادم آمد که وقتی آن سرگذشتها را می خواندم، آن شهیدان برایم بسیار دست‌نیافتنی بودند و مثل آنها بودن نقطه اوج آرزوهایم بود. آرزوی این که بتوانم در راه آزادی مردم زیر شکنجه مقاومت کنم و به مردم و آرمان آزادی آنها پشت نکنم. اما وقتی اولین بار به جایی بردند که هیچ وقت نفهمیدم کجاست و مرتب صدای شکنجه و شیون و فریاد و ضجه کسانی را که زیر شکنجه بودند، شنیدم و خودم را هم آویزان کردند

و زدند، سخت بر خود لرزیدم و ترس تمام وجودم را گرفت. ترسم بیشتر از این بابت بود که آیا می توانم آن شکنجه های وحشتناک را که تنها صدای نعره های قربانیانش را می شنیدم، تحمل کنم؟ به خدا پناه می بردم، رازونیا می کردم و با التماس از خدا می خواستم کمکم کند که زیر شکنجه طاقت از دست ندهم و ایمانی را که با آن سختی به دست آورده بودم، از دست ندهم. شبها وقتی خوابم می برد، این کابوس را می دیدم که زیر شکنجه نتوانسته ام طاقت بیاورم. سرآسیمه از خواب می پریدم و دقایقی می نشستم و با خود فکر می کردم اگر همین الان بیايند و مرا برای بازجویی ببرند، آیا آماده هستم که تحمل کنم و تسلیم نشوم یا نه؟ اول در مقابل شکنجه گران احساس استیصال می کردم، اما بعد فکر می کردم خب، وقتی فاطمه امینی، مهدی رضایی، بدیع زادگان و خلیلهای دیگر توانسته اند در برابر این شکنجه ها تاب بیاورند، پس شدنی است و چرا من نتوانم؟ و بعد احساس می کردم که جان گرفته ام.

یک بار مرا به سلولی بردند که روی دیوار آن نوشته بود «درد شکنجه رفتنی است، اما ننگ خیانت ماندنی است». با خواندن آن به خودم لرزیدم و گفتم خدای من، مرا جزء نفرین شدگان قرار نده! هر وقت هم که نماز می خواندم به این جمله که می رسیدم، مرا از زمره «غضب شدگان قرار مده»! (۴) کسانی که کارشان به خیانت می کشد، به ذهنم می آمد. اما بعد از این که برای اولین بار شلاق خوردم، به میزان زیادی ترسم ریخت. آنچه برایم عینی شد این بود که در مقابل شکنجه دژخیمان عامل تعیین کننده خواست و اراده خود انسان است. این که آدم تصمیم بگیرد حتی به قیمت از بین رفتن خودش تحمل کند، یا تسلیم بشود؟ و من تصمیمم را گرفته بودم که تحمل کنم و تسلیم نشوم.

۴- «غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ» (سوره حمد - آیه ۷)

فرار از چنگ پدر

به هر حال بعد از دو روز که در آن کمیته بودم و بعد از این که از بازجویی و زدن من نتیجه‌ی نگرفتند، سرانجام ساعت ۱۱ و ۳۰ دقیقه روز ۳۰ خرداد در خیابان عباس‌آباد در شمال شهر، از خودرو پیاده‌ام کرده و رهایم کردند. اگر می‌دانستند که مجاهدین فقط چند ساعت بعد تظاهرات تاریخی ۵۰۰ هزار نفره ۳۰ خرداد را در تهران به راه خواهند انداخت، حتماً مرا آزاد نمی‌کردند.

وقتی آزاد شدم، چون هنوز آثار زخم و کبودی و ورم روی صورتم بود، در خیابان که راه می‌رفتم پاسداران گشتی با نگاههای غضب‌آلود براندازم می‌کردند. دو مورد هم جلویم را گرفتند و گفتند بگو در کدام درگیری بوده‌ای؟ آنها می‌خواستند مرا دستگیر کنند و ببرند، اما من گفتم دو روز پیش با یک خودرو تصادف کردم و الان هم دارم از دکتر می‌آیم و به این ترتیب از دستگیری مجدد نجات پیدا کردم و روانه محل و خانه خودمان شدم.

از آن جا که محل ما یکی از مراکز ثقل پاسداران و بسیجیان محسوب می‌شد، آنها که همیشه در تعقیب من بودند جلوم را می‌گرفتند و سین - جیم می‌کردند که کجا بوده‌ام و چرا سر و صورتم زخمی و خونین شده است که من دوباره همان داستانی را که ساخته بودم، برایشان تکرار می‌کردم. از کار دنیا خنده‌ام گرفته بود که عجباً، این مزدوران رژیم هستند که با وحشیگری تمام و بدون هیچ دلیل و مدرکی، تو را کتک می‌زنند و سر و صورتت را داغان می‌کنند و تو نه تنها فریادت به هیچ‌جا نمی‌رسد و هیچ مرجعی برای شکایت و دادخواهی نداری، بلکه همان زخمها مدرک جرم و بهانه‌ی برای دستگیری و شکنجه‌های بعدی می‌شود و این تو هستی که باید ثابت کنی این زخمها و خونها ناشی از شکنجه و کتک خوردن نبوده

است!

به هر حال به خانه خودمان رسیدم، وقتی وارد شدم با چهره عبوس پدرم مواجه شدم که از غیبت چندروزه‌ام سخت عصبانی به نظر می‌رسید. ولی وقتی مرا با آن قیافه و چهره دید چیزی نگفت. اما من از سکوت مرموز او و از حالت چشمانش، برق تصمیم شومی را خواندم. تا قرآن را زمین گذاشت و بلند شد، من خودم را به سرعت به پشت‌بام خانه رساندم و از روی بامها، تا بام آخرین خانه کوچه‌مان رفتم و در آن‌جا وارد آن خانه شدم و موضوع را به اختصار با صاحبخانه که خانمی میانسال بود، مطرح کردم. او که از این کار پدرم و سنگدلی او نسبت به من برآشفته شده بود مرا درآغوش گرفت و به اتاقشان برد و با یک چای داغ از من پذیرایی کرد. چون صورتم ورم کرده و کبود بود نگذاشت تنهایی از آن‌جا بروم و می‌گفت من می‌دانم این پاسدارهای از خدایی خبر که تظاهرات امروز را به خون کشیده‌اند، اگر تو را به این وضع ببینند، حتماً دستگیرت می‌کنند و دیگر خدا می‌داند چه به سرت می‌آید. به همین جهت مرا مدتی پیش خودش نگهداشت و بعد همراهیم کرد تا به کمک او از منطقه خودمان خارج شوم. او مرا به نقطه‌یی که می‌خواستم رساند و خودش برگشت و از آن تاریخ من دیگر خانه خودمان را ترک کردم و برای این که به دست پاسداران نیفتم هر شب را در خانه دوستی یا فامیلی می‌گذراندم، اما هر کدام از خانه‌ها پس از مدتی به‌ترتیبی غیرقابل استفاده شدند. در نتیجه روز ۲۳ تیر سال ۶۰، از آن‌جا که دیگر جایی نداشتم و خانه دوستی که تا آن‌روز به آن‌جا می‌رفتم مورد حمله پاسداران قرار گرفته بود، ناگزیر برای گذراندن وقت به‌راه رفتن بی‌هدف در خیابانها پرداختم. آن‌روز چندبار پاسداران تعقیب کردند. کسی که مصرانه در پی دستگیری من بود و پاسداران را هدایت می‌کرد، برادرم بود که در دادستانی رژیم کار می‌کرد. چند بار توانستم از چنگ

او فرار کنم. اما به این دلیل که دیگر جایی نداشتم، سرانجام بعد از ساعتها خیابان گردی درحالی که نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود، به ناچار به خانه خاله ام پناه بردم. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که برادرم وارد آن خانه شد. روشن بود که به دنبال من آمده و وقتی از حضور من در آن خانه مطمئن شد، به سرعت بیرون رفت. هنوز نیم ساعت از خروج او نگذشته بود و در حالی که من مردد بودم که چکار کنم، خانه توسط پاسداران به محاصره درآمد. چنان وحشیانه حمله کردند و با قنداق تفنگ به در می کوبیدند که خاله سالخورده ام از وحشت این هجوم وحشیانه، در آن وقت شب، دچار حمله قلبی شد و از حال رفت. به هر حال در را باز کردیم، پاسداران به خانه ریختند و مرا دستبند و چشمبند زده، با خود بردند و به زندان دادگستری منتقل نمودند. پاسداران روز قبل هم به خانه خودمان ریخته بودند و خواهرم «مهین» را که زنی ۴۵ ساله و دارای دو فرزند بود، در ظاهر برای چند سؤال و گرفتن رد من و نجمه، اما درواقع به عنوان گروگان گرفته و بازدن دستبند به زندان منتقل کرده بودند. درحالی که آنها بعداً هم که من و نجمه را دستگیر کردند، باز مهین را آزاد نکردند و او به مدت دو سال در زندان دادگستری و زندان اوین، در بدترین شرایط زندانی و بلا تکلیف بود و فرزندان بی سرپرست مانده بودند.